

خدا جون سلام به روی ماهت...

غروب نارنجی اوگاندا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مَنُوب تَارِجِي اِسْوَاتِنْدَا

تینا آتاید | فاطمہ طاہری

سرشناسه: آتاید، تینا

Athaide, Tina

عنوان و نام پدیدآور: غروب نارنجی اوگاندا / نویسنده تینا آتاید؛ مترجم فاطمه طاهری.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۶۴-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Orange for the sunsets, 2019.

موضوع: امین، ایدی، ۱۹۲۵-۲۰۰۳ م. - داستان / Amin, Idi, 1925-2003 - Fiction

موضوع: داستان‌های نوجوانان اوگاندایی (انگلیسی) - قرن ۲۱ م. / Young adult fiction, Ugandan (English) - 21st century

موضوع: دوستی - داستان / Friendship - Fiction

موضوع: اوگاندا - تاریخ - ۱۹۷۹-۱۹۷۹ م. - داستان / Uganda - History - 1971-1979 - Fiction

شناسای افزوده: طاهری، فاطمه، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۵۰۲/۹

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۴۹۱۵۶

۷۱۵۶۷۰۱



انتشارات پرتقال

غروب نارنجی اوگاندا

نویسنده: تینا آتاید

مترجم: فاطمه طاهری

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: شعله فنادی

ویراستار فنی: عطیه طائب - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۶۴-۱

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به مامانم و برادرم استیو
و به بابام، که به قول پو خرسه در داستان‌های وینی پو^۱
شاید دیگر جلوی چشمانم نباشد، اما هرگز از قلبم بیرون نخواهد رفت.

ت.آ



ترجمه‌ی فارسی این اثر
تقدیم به مادر مهربان و پدر عزیزم
ف.ط

۱. Winnie the Pooh: وینی پو، که پو خرسه نیز نامیده می‌شود، نام خرسی است که آلن الکساندر میلن، نویسنده‌ی انگلیسی داستان‌های کودکان، خلق کرده است و ماجراهایش در مجموعه‌ای داستانی به همین نام به چاپ رسیده است.



انتبه^۱ - اوگاندا^۲

۱۹۷۲

در تابستان سال ۱۹۷۲، عیدی امین، رئیس‌جمهور اوگاندا، خوابی دید.
در خواب، خدا با او حرف زده بود و از او خواسته بود همه‌ی اجنبی‌های
هندی را از اوگاندا بیرون کند.
خبر خواب رئیس‌جمهور در سرتاسر کشور پخش شد.
و به گوش یسافو و آشا هم رسید. آن‌ها بهترین دوست‌های هم بودند.
یسافو آفریقایی بود.
و آشا هندی.
آشا تمام عمرش را در اوگاندا زندگی کرده بود.
آن‌ها نگران نبودند.

1. Entebbe

۲. Uganda؛ کشوری در حاشیه‌ی دریایچه‌ی ویکتوریا، واقع در شرق آفریقا



یسافو

یسافو نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت نه بود. به مامانش قول داده بود قبل از نه‌ونیم خانه باشد. وقتی داشت از در خانه بیرون می‌رفت، مامان پشت سرش فریاد زده بود: «یانگووا!»^۱ انتظار شنیدنش را هم داشت، مامان از او می‌خواست تیز برود و برگردد. هوا تقریباً تاریک شده بود و جز نوری که از پنجره‌های ساختمان باشگاه خصوصی انته به بیرون می‌تابید، روشنایی دیگری نبود. تا جایی که می‌دانست فقط چند نفر هنوز داخل ساختمان بودند. یسافو چند قدمی عقب رفت و در سایه‌ی درخت انجیر منتظر ایستاد. گروه موسیقی اعلام کرد این آخرین آهنگ امشب است و بعد به تقلید از مک‌کارتنی و لنون^۲ شروع به آواز خواندن و هوار کشیدن کردند.

همه می‌گن امشب شب توست، شب تولد توست
چه شبی بشه امشب، شب تو، شب تولد تو

۱. Yanguwa؛ کلمه‌ای به زبان شونا، یکی از زبان‌های آفریقایی، به معنی عجله کن، زود بیا!
۲. McCartney and Lennon؛ از اعضای گروه بیتلز، گروه موسیقی مشهوری در سبک راک

تقریباً به خوبی گروه بیتلز می خواندند. یسافو پایکوبی می کرد و همراهشان آواز می خواند. جلو آمد و از میان شاخه های قطور درخت به داخل ساختمان چشم دوخت. آشا را دید که بازوهایش را بلند کرده بود و شادمان، با لبخندی پهن روی صورتش، دورتادور سالن می چرخید و بالا و پایین می پرید. در چند ماه اخیر، تمام فکر و ذکر آشا شده بود جشن تولد دوازده سالگی اش. یسافو کارت دعوت مچاله ای را از جیبش بیرون کشید. این اولین باری بود که آشا او را به مهمانی دعوت می کرد. درباره ی رفتن به مهمانی خیلی فکر کرده بود... دلش می خواست برود، تا همین دیشب هم تصمیم به رفتن داشت، اما بعد، حرف های مادرش را به یاد آورد.

«تو و آشا مال دو دنیای مختلف هستین.»

این جمله را به لوگاندایی، زبان قبیله ی گاندایی، گفته بود. هر وقت می خواست حرف جدی و مهمی بزند، آن را به زبان لوگاندایی بیان می کرد. یسافو این تفاوت را می فهمید. اما آشا بی خبر از همه جا، درک نمی کرد آفریقایی بودن یسافو و هندی بودن خودش چطور باعث تفاوتشان می شود. در آن لحظه تنها دلیل نبودن یسافو در جشن تولد آشا همین تفاوتشان بود. کلوپ های هندی به اعضای آفریقایی اجازه ی ورود می دادند، اما در واقع تنها آفریقایی های این کلوپ ها پسرهای پیشخدمتی بودند که نوشیدنی و غذای مهمان ها را می آوردند و می بردند. احتمالاً یسافو از بودن در آن فضا معذب می شد. مشکل این بود که او از اول نباید به آشا قول آمدن می داد.

از وزش باد در میان شاخه های درخت صدایی نچواگونه به گوش می رسید، یسافو به خود لرزید. نکند صدای میسامبوآ باشد، همان روح جنگل ها و نهرها! مسیحی بودن باورهای او را تغییر نداده بود. مردم گاندا معتقد بودند نباید در زمان های خاصی از روز داخل چاه آب بروند یا برای جمع کردن شاخه های کوچک در جنگل بگردند. یسافو بیرون کلوپ هندی ها تنها ایستاده بود. بعید بود سروکله ی میسامبوآ آنجا پیدا شود. نگاهی به پوشش چترمانند

و پرشاخ‌وبرگ بالای سرش انداخت. می‌خواست چند دقیقه‌ای بیشتر منتظر بماند. بهتر بود احتیاط کند و ارواح را عصبانی نکند. درها باز شد و آشا بیرون آمد. بالاخره آمد. یسافو به سمت نور رفت و برایش دست تکان داد.
«آشا!»

آشا سرش را بالا گرفت و به سمت او رفت. دست‌به‌سینه ایستاد، چشم‌غره‌ای برایش رفت و گفت: «این بیرون چی کار می‌کنی؟»
یسافو دستش را بالا برد تا آشا بزند قدش و گفت: «تولدت مبارک!» اما آشا گره بازوهایش را تنگ‌تر کرد و همان‌طور بی‌حرکت ایستاد. ظاهراً به این راحتی‌ها کوتاه نمی‌آمد.

یسافو گفت: «برات یه چیزی گرفته‌ام.» دست کرد توی جیبش و بسته‌ی زردرنگی را که کمی مچاله شده بود، بیرون کشید. نوار سبزی را دور لبه‌های آن پیچانده و با گره شلخته‌ای در وسط جمع کرده بود. بسته را به‌زور در دست آشا گذاشت و گفت: «فوراها سیکو یا کوزالیوا»، انگار تبریک تولد به زبان سواحیلی^۱ زیباتر و آهنگین‌تر به گوش می‌آمد.

چشمان قهوه‌ای آشا از هیجان برقی زد. یسافو فقط باید کمی صبر می‌کرد تا آشا هدیه‌اش را ببیند. شک نداشت از خر شیطان پایین می‌آمد و دیگر نمی‌توانست از دست او عصبانی باشد. آشا بسته را بین انگشتانش فشار داد. یعنی هدیه‌اش را حدس زده است؟ یسافو خداخدا می‌کرد آشا کمی دست بجنباند و زودتر هدیه را باز کند.

آشا انگشت شستش را روی کاغذ کادو فشار داد. بند را کشید، اما لحظه‌ای بعد انگار پشیمان شد و دست نگه داشت. یسافو پرسید: «چی شد؟»
آشا به او نگاه کرد و هدیه را برگرداند و به‌زور در دست او جا داد و گفت:
«نمی‌خوامش!»

«بی‌خیال... بازش کن.»

۱. Swahili؛ سواحیلی زبان دوم مردم اوگانداست که اغلب در شرق و مرکز آفریقا به آن صحبت می‌شود.

«نه. نمی‌خوام.»

«پس خودم برات بازش می‌کنم.» یسافو بند را کشید و گره را باز کرد، کاغذ کادو را از هم پاره کرد و رشته‌ای از مهره‌های گرد را بیرون آورد و بالا گرفت. مهره‌های قهوه‌ای، نارنجی، آبی و قرمز در نور مهتاب درخشیدند. یک دستبند دوستی. تقریباً همه‌ی دخترهای کلاسشان یکی از آن‌ها داشتند. دستبندی که میان بهترین دوست‌ها رد و بدل می‌شد.

محال بود یسافو زیر بار برود و دستبند مهره‌ای دور مچش ببندد. آخر پسرهای تیم کریکت چه فکری می‌کردند؟ اما آشا که می‌توانست دستبند دستش کند.

آشا بی‌قرار بود، با انگشتانش بازی می‌کرد و لبه‌ی آستینش را می‌کشید. طوری رفتار می‌کرد انگار دستبند برایش اهمیتی ندارد، اما یسافو خوب می‌دانست که آشا مشتاق است دستبند را دستش کند. یسافو همان‌طور که دستبند را تکان‌تکان می‌داد، پشت هم می‌گفت: «دستت کن. دستت کن...» مهره‌ها جلینگ‌جلینگ‌کنان به هم می‌خوردند. آشا به دستبند چشم دوخت و مچ خالی‌اش را مالید. اما باز هم دست دراز نکرد تا آن را بگیرد. آشا پرسید: «چرا نیومدی مهمونی‌م؟ نی‌لا و بقیه بهم گفتن نمی‌آی، اما من باور نکردم. گفتم محاله. تو... به کاری کردی پیش چشم همه احمق به نظر بیام.» یسافو دستش را پایین آورد، دستبند در دستش تاب خورد و آویزان شد، گفت: «می‌خواستم بیام. راستش رو می‌گم. حتی تا اینجا هم اومدم، اون هم این وقت شب، اما بعدش... نتونستم. آخه تو... من... ما با هم فرق داریم.» «هیچ‌وقت مهم نبوده. اصلاً کی اهمیت می‌ده؟»

یسافو گفت: «همه! دوست‌هات. پدر و مادرت. و من... من اهمیت می‌دم. من مثل تو نیستم. خانواده‌ی من برای خانواده‌ی تو کار می‌کنن، آشا.» آشا جلو آمد و ضربه‌ای به سینه‌ی یسافو زد و گفت: «خب که چی؟ تو دوست منی. باید می‌اومدی مهمونی‌م.»

یسافو به آشا نگاه کرد و احساس کرد یک لحظه چیزی در وجودش دگرگون شد. نوکر خانه‌شان نبود که برایش امر و نهی می‌کرد. آستین آشا را گرفت و سعی کرد دستبند را به‌زور دور مچش بیندازد. «بفرما. بندازش دستت.» آشا دستش را از دست یسافو بیرون کشید و گفت: «ولم کن!»

یقاً!

نخ دستبند از هم گسست. مهره‌ها رها شدند، یکی‌یکی در فضای باز میان او و یسافو فروافتادند و در میان خاک و خاشاک و چمن‌ها ناپدید شدند. فقط نخ خالی از مهره‌های دستبند ماند که در دست او تاب می‌خورد. آشا من‌من‌کنان گفت: «من... من... خیلی متأسفم یسافو...» اما او نخ را پرت کرد سمت آشا. قلبش در سینه می‌کوبید، هجوم برد سمت دوچرخه‌اش. خیز برداشت و پدال زد، تندتر و تندتر، تا جایی که مناظر اطرافش محو و تار شدند.

صدای آشا را شنید که فریاد می‌زد: «وایسا! یسافو!» تصاویری که در ذهنش رژه می‌رفتند مانع از شنیدن صدای آشا می‌شدند. تصویر وقت‌هایی که مجبور بود از در پشتی وارد خانه‌ی آشا شود. وقت‌هایی که برای پدر و مادر آشا مهمان می‌آمد و او باید در آشپزخانه می‌ماند. ساعت‌هایی که در مزرعه‌ی نیشکر کار کرده بود تا بتواند آن دستبند را برای آشا بخرد.

گویی نخستین بار بود که زندگی‌اش را می‌دید و او این زندگی را دوست نداشت.



آشا

بعد از مراسم عشای ربانی^۱، آشا زودتر از مامان و بابا خودش را به خانه رساند. معمولاً از حضور در کلیسا و همراهی با دیگر کاتولیک‌های هند جنوبی لذت می‌برد، اما امروز فکر یسافو یک لحظه هم از ذهنش بیرون نرفته بود. در اتاقش، لباس مخصوص مراسم دعای یکشنبه‌ها را درآورد و سلوار کامبزی^۲ را که کف اتاق مچاله شده بود پوشید و با حرکتی برق‌آسا آن سه مهره را از روی پاتختی برداشت. رفتار دیشبش با یسافو بسیار زشت و زننده بود. هم از حالت صورتش فهمید دلخور شده و هم وقتی یسافو پدید روی دوچرخه‌اش، چنان دیوانه‌وار پدال زد که انگار دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند از او دور شود، اما حیف که سرعت دوچرخه بیش از این اجازه نمی‌داد. آشا موعظه‌ی کشیش در مراسم دعای امروز را به یاد آورد:

۱. Morning Mass؛ عشای ربانی یا شام مقدس یا شام خداوند یکی از هفت آیین مقدس مسیحیان موسوم به هفت راز است که تقریباً در تمام فرقه‌های مسیحیت برگزار می‌شود.

۲. Salwar Kameez؛ سلوار کامبز رایج‌ترین لباس خانم‌ها در هندوستان است، ترکیب پیراهنی بلند با سلوار (همان سلوار). سلوار کامبیز مدل‌های مختلفی دارد؛ از پیراهن‌های زیر زانو با سلوار گشاد گرفته تا پیراهن‌های کوتاه‌تر با سلوارهای تنگ.

پیش از عمل فکر کن.

خشم از بین می‌رود، آنچه می‌ماند عمل توست.

کاش دستبند را گرفته بود. مگر تشکر کردن از یسافو و انداختن دستبند در دستش چقدر سخت بود؟ به نظر کار راحتی می‌آمد. اما دیشب، تمام ذهنش درگیر دروغی بود که یسافو در مورد آمدنش به مهمانی به او گفته بود. نفس عمیقی کشید، خشمی را که دوباره داشت در وجودش می‌جوشید و سر برمی‌آورد فروخورد. تنها دلیل این شرایط افتضاحی که حالا در آن گرفتار شده بود همین خشم و عصبانیت بود. با خودش گفت: حواست رو جمع کن آشا. مهره‌ها رو پیدا کن و دستبند رو دوباره مثل اولش درست کن. این کار اوضاع را راست‌وریس می‌کرد.

آشا پاهایش را سُراند توی کفش‌های راحتی‌اش و تیز از پله‌ها پایین رفت. در آشپزخانه، مادر یسافو، فارا، مشغول آماده کردن ناهار بود. فارا چند سالی از مادرش بزرگ‌تر بود و مدت‌ها قبل‌تر از تولد آشا و خواهرش برای خانواده‌ی آن‌ها کار می‌کرد. اما حالا که تیلو به لندن رفته بود تا پرستاری بخواند و آشا بزرگ‌تر شده بود، آن‌ها دیگر به آیه‌ی نیازی نداشتند و فارا دوباره شده بود خدمتکار خانه و همه‌ی کارهای مربوط به پخت‌وپز و نظافت را انجام می‌داد. آشا در جلویی خانه را باز کرد. مرغ‌های جولا مثل تیر از میان بوته‌های گل کاغذی بیرون پریدند و چهچهه سر دادند، انگار برایش آرزوی موفقیت می‌کردند. همین که خواست بیرون از خانه قدم بگذارد، صدای پاهایی را شنید که داشتند به او نزدیک می‌شدند. آشا دستش را محکم به دستگیره‌ی در فشرد و ایستاد.

فارا پرسید: «یواشکی داری کجا می‌ری؟»

آشا رو گرداند. بادی وزید و گلبرگ‌های خشکیده‌ی گل‌های کاغذی را با خود به داخل خانه آورد. سایه‌ی آشا در امتداد راهرو کش آمد و به سمت فارا پیش رفت، انگار گلبرگ‌ها هم در تعقیب سایه‌ی او بودند. آشا می‌دانست چه

چیزی در انتظارش است. فارا شگرد خاصی داشت، همیشه سرزنش‌ها و تویخ‌هایش را میان کلمات داستانی پنهان می‌کرد؛ در قالب داستانی کوتاه که خیلی زود تمام می‌شد، اما احساس بدش تا آخر روز با شنونده باقی می‌ماند. آشا گفت: «اممم... زود برمی‌گردم.» اما از جایش تکان نخورد، انگار قصد رفتن نداشت. چشم‌های فارا در امتداد بازوی آشا حرکت کرد و روی مچ خالی او لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. ظاهراً از ماجرای دستبند خبر داشت. آشا انگشتانش را دور سه مهره‌ای که در میان مشت گره کرده‌اش گرفته بود به‌تنگی فشرد. فارا مشغول جارو کردن برگ‌ها شد و گفت: «خیلی طولش نده، ناهار الان‌هاست که حاضر بشه.»

باورش نمی‌شد. حتماً یسافو به فارا در مورد اتفاق دیشب گفته بود، پس چرا فارا عصبانی نبود؟ خش... خش... خش. جارو عقب و جلو می‌رفت و گلبرگ‌ها را به‌شکل کپه‌ای جمع‌وجور و شسته‌رفته دور هم جمع می‌کرد. معمولاً اگر یکی از آن‌ها، آشا یا یسافو و برادرش اسی یا تیلو، خطایی می‌کردند فارا دست‌دست نمی‌کرد و همیشه نصیحت و موعظه‌ای دست‌به‌نقد برای آن‌ها داشت. حس کرد شانه‌هایش زیر بار سکوت فارا خم شدند. از خانه بیرون زد، از میان مزرعه گذشت و به‌سمت کلوپ رفت. حرف‌های یسافو در سرش می‌پیچید. ما با هم فرق داریم. خانواده‌ی من برای خانواده‌ی تو کار می‌کنم. خورشید بالا آمده بود و بر فراز بام‌ها می‌تابید. هوا داشت گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. آشا از دور سیمون را دید، بیرون ساختمان باشگاه خصوصی انتبه زیر درخت انجیر منتظرش ایستاده بود. خانواده‌ی سیمون اهل همان روستایی در ایالت گوا در هندوستان بودند که بابا آنجا متولد شده بود و چند خانه پایین‌تر از خانه‌ی خانواده‌ی آشا زندگی می‌کردند. سیمون دیشب بعد از رفتن یسافو قول داد در پیدا کردن مهره‌های دستبند به او کمک کند.

تکه‌ای پوست انبه در دهان سیمون بود، اما قبل از آنکه آن را دور بیندازد گوشت نارنجی‌رنگش را با دندانش کند و گفت: «چرا این‌قدر لفتش دادی؟»

«آخه کشیش دست بردار نبود، یه بند حرف زد. بعدش هم تا او دمدم بزمن بیرون، فارا جلوم رو گرفت.» آشا سیمون را سمت نقطه‌ای برد که دیشب با یسافو آنجا ایستاده بودند.

هر دو مشغول گشتن شدند، خورشید سوزان‌تر و هوا گرم‌تر شد. قطره‌های عرق از میان استخوان‌های شانه و کتف آشا می‌چکیدند و تا کمرش پایین می‌آمدند تا جایی که پیراهن نخ‌اش مثل ملافه‌ای خیس به تنش چسبید. آشا نیم‌ساعتی چهار دست‌وپا میان علف‌ها خزید و دنبال مهره‌ها گشت.

سیمون به تنه‌ی درخت تکیه زد و کش‌وقوسی به پاهایش داد و گفت: «یه بار دیگه می‌گی چرا وقتی یسافو دستبند رو بهت داد، ازش نگرفتی؟» این دقیقاً سؤال خودش هم بود. آخر از دستبند خیلی خوشش آمده بود و آن را می‌خواست، به‌خصوص وقتی مهره‌های رنگارنگش را دیده بود. گفت: «یسافو قول داده بود می‌آد مهمونی‌م، نیومد، بعدش هم اون بهونه‌ی مسخره رو آورد که نمی‌تونسته بیاد چون ما با هم فرق داریم.»

«خب، با هم فرق دارین دیگه!»

آشا میان علف‌ها چنگ انداخت. حالش داشت از آن کلمات به هم می‌خورد. سیاه. قهوه‌ای. هندی. آفریقایی. باید به یسافو ثابت می‌کرد اشتباه می‌کند. باید به او نشان می‌داد این تفاوت‌ها اهمیتی ندارد. ناگهان از دور، از آن سوی مزرعه، صدای دووم... دالم... دووم بلند شد. پشت خانه‌ی آن‌ها روبه‌روی باشگاه انتبه بود و مامان هر وقت می‌خواست او یا بابا از کلوپ به خانه برگردند با قاشق چوبی به پشت یک تابه‌ی فلزی می‌کوبید. هر جور حساب کنیم کوبیدن به تابه، از آمدن تا آنجا یا فرستادن یکی از نوکرها یا همان خدمتکاران آفریقایی‌شان، روش سریع‌تری برای صدا کردن آن‌ها بود. سیمون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بیخش آشا، من باید برم. با بچه‌ها قرار دارم. می‌خوایم بریم هاکی روی چمن بازی کنیم.» بعد از جا بلند شد و خاک‌های پشت شلوارکش را تکاند.

آشا به داخل پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگش زل زد. شش مهره. با سه‌تایی که از قبل داشت حالا فقط یک مهره مانده بود تا همه‌چیز بین او و یسافو مثل قبل شود. آشا برای سیمون دست تکان داد و گفت: «من می‌مونم، می‌خوام بیشتر بگردم.» و خم شد و چهاردست‌وپا اطراف ریشه‌های دراز و آویزان را گشت و با انگشتش به خاک و گل روی زمین سیخونک زد. پای تنه‌ی درخت سوسوی نوری نارنجی‌طلایی به چشمش آمد. هیچ سنگی این‌طور نمی‌درخشید. حتماً آخرین مهره بود. آن را از میان خاک و خاشاک بیرون کشید.

«خودشه! دهمی!»

مهره‌ی خاک‌آلوده را مالید به شکمش و رد بلند قهوه‌ای مایل به قرمزی در جلوی پیراهنش به جا گذاشت. مهره را جلوی نور گرفت و نفسش بند آمد. رگه‌ای از طلا مثل شعله‌ای کوچک و ظریف در درونش درخشید. هیچ‌یک از مغازه‌های خیابان هندوستان مهره‌هایی به زیبایی این نداشتند. حتماً یسافو برای خریدن آن‌ها تا کامپالا رفته بود. با این فکر، حالش خراب‌تر از قبل شد، اما دست‌کم همه‌ی ده مهره را پیدا کرده بود. کافی بود دستبند را دوباره سرهم کند، بعد از آن امکان نداشت یسافو باز هم از او دلخور و عصبانی باشد. مطمئن بود. دووم... دالم... دووم. صدای ضربه‌ها بلندتر از قبل بود و این یعنی طاقت مامان طاق شده بود. آشا آخرین مهره را انداخت توی پاکت و از جا پرید و دوان‌دوان سمت خانه رفت.

همیشه یکشنبه‌ها بعد از ناهار در اتاق‌نشیمن دسر و شیرینی می‌خوردند. بابا پرده‌های زربفت و ضخیم را کنار زد تا پرتوی نور اتاق را روشن کند. آشا پاف گرد و چرمی را از زیر میز جلومبلی بیرون کشید. روزنامه‌ی اوگاندا آرگوس را از روی میز برداشت. عنوان سرصفحه با حروف درشت و سیاه از یک طرف تا طرف دیگر صفحه‌ی اول کشیده شده بود: **طرح‌هایی برای ایجاد یک اوگاندا**

جدید. کنار مقاله، که آقای گوپتا آن را نوشته بود، عکسی از رئیس‌جمهور امین هم دیده می‌شد. آشا با دوقلوهای خانواده‌ی گوپتا، لی‌لا و نی‌لا، دوست بود. روزنامه را کناری انداخت. الان برای عیدی امین وقت نداشت. باید دستبندش را درست می‌کرد. پاکت مهره‌ها را خالی کرد و آن‌ها را پشت هم در خطی صاف مرتب چید.

از پدرش پرسید: «تیلو کی برمی‌گرده خونه؟» آخر خواهرش قول داده بود از لندن برای تولد او هدیه‌ی مخصوصی بیاورد.

بابا گفت: «منتظرم ببینم امتحان‌هاش کی تموم می‌شه تا کارهای ویزا و بلیت رو ردیف کنم.» پدر آشا در وزارت گردشگری کار می‌کرد و برای اشخاص مهم و عالی‌رتبه یا برای ملاقات‌ها و بازدیدهای دیگر صاحب‌منصبان دولتی پاسپورت‌ها یا ویزاهای خاص ترتیب می‌داد.

بابا تلویزیون را روشن کرد. خطوط سفید و خاکستری روی صفحه‌ی تلویزیون به حرکت درآمدند. آنتن را چرخاند تا وقتی که تصاویر تار و مبهم در هم آمیختند و تصویر واضحی ساختند. رئیس‌جمهور، عیدی امین، روی صفحه ظاهر شد. انگار داشت از پشت جعبه‌ی مربع‌شکل تلویزیون به آشا لبخند می‌زد؛ لبخندی بزرگ، به‌پهنای صورت. تقریباً شبیه پدریسافو بود اما با قدی بلندتر و صورتی گردتر. جلوی لباس نظامی‌اش پر از مدال بود.

«... و من به شما اطمینان می‌دهم به‌عنوان یک نظامی می‌دانم چگونه عمل کنم. ما مدارس جدید خواهیم ساخت، جاده‌های جدید و...»

آشا با خودش فکر کرد: مدرسه‌های جدید؟! نه ممنون. مدرسه‌ی او خیلی هم خوب بود. جاده‌های جدید؟! بله لطفاً خصوصاً اگر جاده‌ای بسازد که هر بار آشا به شهر می‌رود کفش‌هایش غرق در لایه‌ی ضخیمی از خاک سرخ نشود. در همین فکر بود که سروکله‌ی مامان پیدا شد، سه پیاله‌ی کوچک و دو لیوان بزرگ چای داغ را که بخار از آن‌ها بلند می‌شد، با مهارت تمام روی سینی نقره‌ای چیده و تراز کرده بود. وقتی داشت سینی را روی میز کوتاه

جلوی مبل می گذاشت، النگوهایش آهسته به هم خوردند و جلینگ جلینگ صدا کردند. تازه موهای حالت‌دارش را تا روی شانیه‌هایش کوتاه کرده بود و به جای اینکه آن‌ها را بیافد و پشت سرش جمع کند باز گذاشته بود. موهای آشا هم مثل موهای مامانش مشکی اما مثل یال شیر وزوزی بود. مامان کاسه‌ی کوچک چینی را داد دست آشا. گُلفی! برای آشا فرقی نداشت چقدر غذا خورده باشد یا تا چه حد سیر باشد، همیشه برای بستنی جا داشت. مامان پرسید: «رئیس‌جمهور باز می‌خواود چی کار کنه؟» بابا صدا را بلند کرد و غریو صدای پرتین امین مثل صدای ترقه از آن جعبه‌ی کوچک بیرون جهید.

«... حالا که لباس ژنرالی به تن کرده‌ام و روبه‌روی شما ایستاده‌ام، فراموش نکنید که من از خانواده‌ای بسیار بسیار فقیر و ضعیف آمده‌ام. مرد ساده‌ای هستم مثل شما... اما خدا در خواب با من سخن گفت. به شما اطمینان می‌دهم من و شما همراه با هم قادر خواهیم بود این کشور را بهتر، قوی‌تر و آزاد کنیم.»

آشا قاشقش را به سطح نرم بستنی فشرد. رئیس‌جمهور امین دائم خواب می‌دید. چند هفته پیش بود که او در خبرها اعلام کرد رؤیایی دیده و در آن خدا با او سخن گفته و خواسته از شر هندی‌ها خلاص شود. جای شکرش باقی بود او گوشش به خواب‌هایش بدهکار نبود.



یسافو

زنگ ناهار به صدا درآمد و یسافو به سمت آشآ نگاهى انداخت. تمام صبح از او دورى کرده بود، البته کار آسانى نبود. آن‌ها هم‌کلاسى بودند و هر دو در کلاس هفتم ابتدائى درس مى‌خواندند. تا وقتى که آشآ از کلاس بیرون برود خودش را با مرتب کردن برگه‌هاى روى میزى مشغول کرد. بعد از جا پريد و تیفین^۱ ناهارش را برداشت و بیرون رفت.

یسافو آشآ را گرم خنده و صحبت با لى‌لا و نی‌لا دید. از شدت خشم داشت دود از کله‌اش بلند مى‌شد اما سکوت کرد، دست‌هاى فلزى ظرف غذايش را محکم فشرد و در جهت مخالف آن‌ها راه افتاد و رفت. هنوز هم باورش نمى‌شد آشآ هدیه‌ى او را خراب کرده بود، آن هم هدیه‌اى که او از روز تولد خودش تا آن روز براى خریدنش پول پس‌انداز کرده بود. آخر پيش از این هرگز به جشن تولد آشآ دعوت نشده بود. در آن لحظه، گپ‌وگفت با بچه‌هاى محل، آکلو، سلیم و یزید، تنها کارى بود که دلش مى‌خواست انجام دهد.

۱. Tiffin؛ نوعى ظرف غذاى فلزى که در آفریقا و هندوستان به این نام خوانده مى‌شود.

سلیم داشت می‌گفت: «باید بری پیش مربی.» که چشمش به یسافو افتاد و مثل موشک به سمتش رفت.

یسافو پرسید: «در مورد چی حرف می‌زنین؟»
یزید پوست موزش را پرت کرد توی سطل آشغال فلزی و گفت: «برگردوندن آکلو به تیم کریکت.»

آکلو سیزده سال داشت، یعنی یک سال از یسافو بزرگ‌تر بود و او هم اهل قبیله‌ی گاندا بود. او و یسافو اولین آفریقایی‌هایی بودند که تیم مدرسه را راه انداختند و رؤیای گرفتن بورسیه‌ی ورزشی دبیرستان را در سر داشتند. در اصل تا چند ماه پیش برنامه‌شان این بود، اما آکلو بعد از مدتی دیگر سر تمرین‌ها نیامد. به بچه‌ها گفته بود از تیم بیرونش کرده‌اند، اما یسافو می‌دانست که این حرف حقیقت ندارد.

پرسید: «می‌خوای برگردی؟»
آکلو پشت گردنش را خاراند و گفت: «مگه مهمه من چی می‌خوام؟ مربی که فقط هندی‌ها رو بازی می‌ده!»

یسافو دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما بلافاصله منصرف شد. صدای مامان در سرش پیچید که می‌گفت: «ذایه اداساتو بایسانتولا.» یک ضرب‌المثل لوگاندایی که یعنی: بهتر است یک راز بین دو نفر بماند تا سه نفر.

سلیم پوزخندی زد و گفت: «خب، یسافو که بگی‌نگی هندیه، پس چرا مربی اون رو هیچ‌وقت نمی‌فرسته توی زمین؟!»
یسافو پرید وسط حرفش و گفت: «نیامازا!»

سلیم گفت: «خودت خفه شو. با اینکه بولر خوبی هستی اما مربی به‌زور می‌بردت توی زمین. همه‌ش می‌ذاره راجیف توپ‌ها رو پرتاب کنه.»
یزید وارد بحث شد و گفت: «بی‌خیال، یسافو خیلی برامون مهمه، نیمکت‌گرم‌کن تیممونه بابا!»

۱. Bowler: بولر یا پرتاب‌کننده‌ی توپ در کریکت

آکلو گفت: «دست از سرش بردارین. برین پی کارتون.»
سلیم و یزید همان طور که داشتند از آن‌ها دور می‌شدند، خندیدند و به
همدیگر مشت زدند.

آکلو دست کرد توی جیبش و دوتا شکلات کاغذپیچ بیرون آورد و یکی را
گرفت سمت یسافو و گفت: «ممنون جوابشون رو ندادی.»
یسافو خم شد و گفت: «می‌تونم با مربی حرف بزنم تا به تیم ملحق بشی
و برگردی سر تمرین...»

آکلو سرش را به علامت نفی تکان دارد و گفت: «نمی‌تونم... هنوز نه.»
یسافو کاغذ دور شکلات را باز کرد و پرسید: «خبری از بابات نشد؟»
«نه. گمونم هنوز دنبال کاره. باز بهتر از الکی ول چرخیدنه، هرچند انگلیسی‌ها
فقط مهبندی‌ها رو استخدام می‌کنن.»

لحن آکلو طوری بود که انگار سعی داشت خودش را متقاعد کند. یسافو
همچنان ساکت بود و حرفی نمی‌زد. درکش می‌کرد. آکلو دوست نداشت
خانواده‌اش را خوار و ذلیل ببیند یا شرمنده و خجالت‌زده کند. این راه و روش
زندگی گاندایی‌ها بود. اما یسافو خوب می‌دانست کار کردن به‌جای تمرین
کریکت چقدر برای او ناراحت‌کننده و عذاب‌آور بود.
پرسید: «اوضاع کار چطوره؟»

آکلو شانه بالا انداخت و گفت: «ساوا ساوا، خوبه اما شاید بهتر شه.»
«منظورت چیه؟»

آکلو آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و خودش را کمی جلو کشید و گفت:
«بچه‌هایی که روی مزرعه‌ی نیشکر و قهوه کار می‌کنن یه حرف‌هایی می‌زنن.
در مورد رئیس‌جمهور امین.»
«چی می‌گن؟»

«می‌گن رئیس‌جمهور نقشه‌های بزرگی داره. برنامه‌هایی که کمک می‌کنه
آفریقایی‌ها بهتر زندگی کنن.»